

درباره بعضی از پروازها که بر زندگی ما اثرگذار است

بی بال پریدن

مریم شاه‌پسندی

نوجوانه



برای نوشتن این صفحه از نوجوانه ذهمنان رابه سمت اتفاقات و عناوین مختلف پرواز دادیم تا به واژه‌ی پرواز رسیدیم. اول به نظرم آمد نوشتن درباره‌ی پرواز تکراری و دور است، اما با کمی بالا و پایین کردن نظرم برگشت. یادمان آمد ما در طول زندگی بارها و بارها پرواز می‌کنیم بی آن‌که بال بزنیم، گاهی به قصد پرواز سقوط می‌کنیم و گاه دلمان از پروازهایی خون می‌شود. ما که نمی‌توانیم دست شما را بگیریم و سفر ببریم اما شاید بتوانیم با نوشتن این صفحه از نوجوانه کمی شما را هوایی کنیم!

پرواز فرست کلاس

در سفر با انواع وسایل حمل و نقل، یک نوع پرواز داریم که امکانات آن جوری طراحی شده است که ذره‌ای آب در دل از ما به ترون تکان نخورد؛ برعکس بعضی هواپیماها که موقع پروازشان دل و روده‌تان از شدت تکان به هم می‌پیچد. به اینها، پرواز فرست کلاس می‌گویند. حال این‌که چه کسی با چه مقدار پول می‌تواند این نوع پرواز را تجربه کند، بماند. اما شنیدن این عبارت من را ناخودآگاه یاد آدم‌هایی می‌اندازد که فراری اند اما هیچ رقم به فراری‌ها شبیه نیستند، لباس‌های اتو کشیده دارند، عزت و احترام کافی و آرامش. با یک لیخند ملیح سوار هواپیما می‌شوند و با یک پرواز فرست کلاس از کشوری که به آن پشت پا زده‌اند، خارج می‌شوند. همان‌هایی که برای کارشان انواع و اقسام بهانه واسم‌ها را جور می‌کنند و اصولاً قبل از این‌که تفتت‌رسانی‌شان بیفتد، رنگ مبل‌مان سوئیت‌شان را در فلان کشور خارجی هم انتخاب کرده‌اند.

پول مردم را در جیب مبارک‌شان می‌گذارند و از اعتماد مردم می‌کنند مثل زالویی که بر خون افتاده باشد. این جماعت اختلاس‌گر

همان‌هایی هستند که حتی اگر پای‌شان به دادگاه باز بشود، برای قاضی هم صدا بالا می‌برند و خیال می‌کنند مملکت ارث پدری‌شان بوده است که صاحب شده‌اند. بله، درست متوجه شده‌اید! اینها همان‌هایی هستند که به بدنه‌های اقتصادی مملکت ضربه می‌زنند و عین خیال‌شان هم نیست.



کوج

خدا نکند دلت گرفته باشد و سراغ فضای مجازی بروی. انگار که فهمیده باشد چطور می‌تواند حال تو را بدتر و گرفته‌تر بکند، چیزهایی برایت رو می‌کند که تا اشکت را در نیآورد، دست بردار نیست. همان محتواهایی که اکثراً با یک موزیک ملایم و یک عکس از بلیت هواپیما و اینها شروع می‌شود؛ تصویری غم‌انگیز از آغوش‌های سفت و محکمی که دقیقاً لحظه‌ای قبل از ترک کردن وطن تجربه می‌شود و جمله‌هایی محبت‌آمیز که تا به حال گفته نشده است.

اینها را که میبینی، با خودت فکر می‌کنی راحت است؟ این‌که تمام زندگی‌ات را در یک یا دو چمدان با وزن نه‌ای ۲۲ کیلو جا بدهی و برای همیشه از جایی که در آن بزرگ شده‌ای بروی؟ گفتم شاید شیرین است که بعضی این چنین اشک‌های‌شان با لیخند ترکیب می‌شود و آنقدر برای رفتن مشتاق هستند! با خودم گفتم پس تنها من هستم که در تصورم مهاجرت، شیرین و راحت و خوشمزه نیست؟

بعد که کلی دقت کردم، فهمیدم نه، مهاجرت هرچه هست تلخ است! هر کس یک جور با آن روبه‌رو می‌شود و کام تلخش را با آب نبات کوچکی شیرین می‌کند. فهمیدم فرق نمی‌کند؛ هر طور آدمی که باشی با هر اصالت و زبانی و با هر شخصیت و عاطفه‌ای، مهاجرت برایت تلخ است. تفاوت ما تنها در لمس درصد تلخی آن است.



پرواز خیال

کودک که هستی، فرق واقعیت و خیال برایت مثل موی باریک است و تخیلت را چنان زندگی می‌کنی که متوجه خیال بودنش نمی‌شوی. وقتی جای پایت در زمین سفت‌تر می‌شود و وارد دوره نوجوانی می‌شوی، حوزه خیال برایت مشخص‌تر می‌شود و توانایی خیال‌پردازی ات گسترده‌تر از هر زمانی. این بار با علم به این‌که خیال و واقعیت چیست، پادر سرزمین خیال می‌گذاری و گاه آنقدر در این عالم غرق می‌شوی که واقعیت فراموش می‌شود. ممکن است همین خیال را مثل ابزار در دست بگیری تا از آنچه در ذهنت داری، چیزی خلق کنی. گاهی آن خیال یک قلم می‌شود در دستانت، گاهی یک قلم موی رنگ است، گاهی یک دوربین عکاسی است. خیال ماده سازنده تمام آثار خلق شده است، قلم و کاغذ و رنگ و چوب و زمین و آسمان همه بهانه است. آن چیزی که به انسان قدرت خلق می‌دهد، خیال است. اگر از آن هم فراتر بروم، خیال است که امید می‌سازد. آدمی که نتواند خیال‌پردازی کند، امید را هم در درونش می‌کشد و امید، قوت روزانه آدمیزاد است. به گمان من، ما آدم‌ها با هر کمبودی می‌توانیم بسازیم و زندگی کنیم اما اگر یک چیز باشد که بتواند ما را از پای بنداند، از دست دادن قوه تخیل است؛ همان که امید را در ما می‌سازد. البته خیال یک خطر بزرگ هم دارد و آن غرق شدن است. خیال می‌تواند ما را تا جایی در خود فرو ببرد که واقعیت را فراموش کنیم و این همان آفت بزرگ است.



سقوط

بچه که بودم، دو صفحه روزنامه را در دست‌هایم می‌گرفتم و از بالای مبل به پایین می‌پریدم، بعد سعی می‌کردم با بال بال زدن آن روزنامه‌ها پرواز کنم. گاهی هم اینکار را با دست خالی انجام می‌دادم و هربار به امید لحظه‌ای پرواز، ادامه‌اش می‌دادم؛ حتی یک بار نزدیک بود سرم به لبه‌ای برخورد کند و اوضاع بیخ پیدا کند. طول کشید تا باورم بشود آن شکلی پرواز کردن شدنی نیست. گاهی اوقات هم در دل زندگی همین اتفاق می‌افتد. برای دسترسی به آن چیزی که در ذهن داریم، کارهای عبثی را پیش می‌گیریم که کار راسخ‌تر از قبل می‌کند. مثل همان پسر بچه‌ای که در فیلمی، چند کاسه آب در حیاط خانه می‌چیند تا آب بخار شده کاسه‌ها ابر بسازد و ابر تبدیل به برف بشود و برف، مدرسه را تعطیل کند. گاهی اوقات این تلاش‌های عبث صرفاً با عبث بودن‌شان آسیب می‌رسانند و گاه جنس آنها طوری است

که ممکن است زخمی به ما بزند که هیچ گاه خوب نشود؛ مثل آن کسی که برای تجربه حس‌رهایی و آرامش دست به خودکشی می‌زند که دقیقاً مثل همان پرواز با دو بال روزنامه‌ای است که شاید نامش مثل هر بال زدن دیگری، پرواز باشد اما سقوطش حتمی است.

